بسم الله الرحمن الرحيم

کتاب فیروزه‌ای

بی‌چشمی

زهرا عوض‌بخشی

معارف
فراتر از خواندن

سرشناسه : عوض‌بخشی، زهرا، ۱۳۶۸- عنوان و نام پدیدآور : بی‌چشمی/ نویسنده زهرا عوض‌بخشی. مشخصات نشر : قم: نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاه‌ها، دفتر نشر معارف. مشخصات ظاهری : ۷۲ص.؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س‌م. فروست : کتاب فیروزه‌ای. شابک: ۹-۵۰۱-۴۴۱-۶۰۰-۹۷۸ وضعیت فهرست نویسی: فیپا موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ Short stories, Persian -- 21st century مرگ -- داستان Death -- Fiction شناسه افزوده : نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاه‌ها. دفتر نشر معارف رده بندی کنگره : PIR۸۳۵۴ رده بندی دیویی :۸فا۳/۶۲ شماره کتابشناسی ملی : ۹۰۲۵۸۸۹

معارف

بی‌چشمی

■ نویسنده: زهرا عوض‌بخشی ■ ویراستار: سید فرید حسینی (گروه متنوک)
■ طراح جلد: محمد حسین مؤیدی ■ صفحه‌آرا: حسین قاسمیان
■ ناشر: دفتر نشر معارف ■ نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
■ شمارگان: ۱۰۰۰ جلد ■ قیمت: ۴۰٫۰۰۰ تومان ■ شابک: ۹-۵۰۱-۴۴۱-۶۰۰-۹۷۸

دفتر نشر معارف قم، خیابان شهدا، کوچه ۳۲، شماره ۳، تلفن و نمابر: ۳۷۷۴۰۰۰۴ـ۰۲۵

مدیریت پخش (مرکزی) قم، شرکت پاتوق کتاب، تلفکس: ۳۱۰۷۷ـ۰۲۵

مراکز پخش

■ اراک: ۳۲۲۲۹۰۳۸-۰۸۶ ■ ارومیه: ۷۷۵۵۱۶۶-۰۹۱۰ ■ اصفهان: ۷۷۵۵۱۶۳-۰۹۱۰
■ اهواز: ۳۲۲۳۸۰۰۰-۰۶۱ ■ ایلام: ۳۳۳۶۴۳۸۲-۰۸۴ ■ بجنورد: ۳۲۲۵۶۲۲۱-۰۵۸
■ بردسکن: ۵۵۴۳۰۱۲۱-۰۵۱ ■ بندرعباس: ۳۳۶۱۷۵۵۷-۰۷۶ ■ بیرجند: ۳۲۴۵۸۵۱۲-۰۵۶
■ تربت حیدریه: ۵۲۲۸۶۵۰۰-۰۵۱ ■ تهران: ۸۸۹۱۱۲۱۲-۰۲۱ ■ رشت: ۳۲۳۳۴۵۶۹-۰۱۳
■ زاهدان: ۳۳۲۲۸۸۷۹-۰۵۴ ■ زنجان: ۳۳۳۶۶۴۲۵-۰۲۴ ■ ساری: ۳۳۲۵۳۰۲۰-۰۱۱
■ سبزوار: ۴۴۲۲۴۰۰۴-۰۵۱ ■ سمنان: ۳۳۴۵۳۲۱۱-۰۲۳ ■ سیرجان: ۴۲۲۶۸۰۵۸-۰۳۴
■ شهرکرد: ۳۳۲۴۳۲۲۲-۰۳۸ ■ شیراز: ۳۲۳۴۴۶۱۴-۰۷۱ ■ قزوین: ۳۳۲۴۰۰۷۶-۰۲۸
■ قم: ۳۷۷۳۵۰۰۳-۰۲۵ ■ کازرون: ۲۲۴۴۳۳۰-۰۷۱۴ ■ کرمان: ۳۲۲۳۱۴۶۶-۰۳۴
■ کرمانشاه: ۳۷۲۳۸۴۱۱-۰۸۳ ■ گرگان: ۳۲۲۳۷۸۸۰-۰۱۷ ■ مشهد: ۳۲۵۷۵۹۶۳-۰۵۱
■ ملایر: ۳۳۳۵۱۲۷۶-۰۸۱ ■ مُهر: ۳۱۳۸۱۰۰-۰۹۹۰ ■ نی‌ریز: ۵۳۸۲۱۶۹۰-۰۷۱
■ یاسوج: ۳۳۲۲۸۶۲۲-۰۷۴ ■ یزد: ۳۷۳۳۲۹۵۰-۰۳۵

www.nashremaaref.ir ♀ E-mail: info@nashremaaref.ir

NashreMaaref_Official

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

﴿وَمَنْ كَانَ فِي هَٰذِهِ أَعْمَىٰ فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ وَأَضَلُّ سَبِيلًا﴾

و هرکه در این دنیا کور باشد، در آخرت نیز کور و گمراه‌تر خواهد بود.

(سورهٔ اسرا، آیهٔ ۷۲)

فهرست

خط سبز ۹
بی‌چشمی..... ۱۴
حدقهٔ خالی!..... ۱۶
ستاره‌ای روی شیشه ۲۵
نشان به آن نشان..... ۳۱
دلتنگ خانواده ۳۶
مادریِ مورچه‌ها..... ۴۰
خشت بهشت..... ۴۳
مرادِ مُرده ۴۷
جایِ خالیِ جامعِ مفیدی..... ۵۰
رضا بسیج ۵۶
زیارت ابدی ۵۹
خودِ خودش است!..... ۶۱
حج بی‌تقصیر..... ۶۶
خانهٔ امید..... ۶۹

هو الاول و الآخر

چشم سوم، چشم برزخی یا نمی‌دانم چشم باطن‌بین! چه فرقی می‌کند. مهم این است که اگر آدم بتواند خوب و عمیق و تیز ببیند، زندگی‌اش عوض می‌شود. جور دیگری با آدم‌ها تا می‌کند و چیز دیگری از زندگی می‌طلبد. رنج دیگری می‌کشد و لذت دیگری می‌برد. رسولِ داستانِ ما از این قبیل آدم‌هاست. چیزهایی دیده و می‌بیند که همین الآن دقیقاً جلوی چشم همهٔ ما در حال اتفاق افتادن است، ولی دیدگان ما از آن بی‌خبر است. در عوض هزاران خبر داریم که ذره‌ای حال ما را خوب نمی‌کند. ای کاش، تا دیر نشده از این بی‌چشمی رها شویم. برای رسول در طول سالیان، زیاد از این ماجراها پیش آمده‌است. یک‌هو وسط بدو ندوهای عالم، انگار زمان برایش متوقف شده و حادثه‌هایی او را به عقب کشانده است. در این مجموعهٔ مختصر، به‌اندازهٔ جرعه‌ای از دریا، قصه‌هایِ رسولِ ساده و بی‌شیله‌پیله و گمنام روی کاغذ آمده‌است. قصه‌هایی صددرصد مستند و واقعی که در آن‌ها فقط برای رعایت امانت، نام‌ها تغییر کرده‌اند.

“

خط سبز

بلبشویی درست شد آن سرش ناپیدا. رها شدم. آزادتر از همیشه. رفتم نشستم روی شاخهٔ توتی که قد خم کرده بود روی حوض. داشت از سرم خون می‌ریخت. بساط جاخالی بای[1] دختردایی به‌هم خورده بود. مادرم خودش را دودَستی می‌زد. مریض‌احوال بود و عزادار. دایی، پریشان پی دکتر و پرستار می‌دوید. زن‌دایی می‌زد پشت دستش و تن و بدنش می‌لرزید. لب می‌گزید و می‌گفت: «بچهٔ مردم‌و زد کشت. حالا چه خاکی به سرمون کنیم؟ » رنگ از روی بچه‌های کوچک‌تر فامیل پریده بود. بهت‌زده و خوفی وسط آدم‌بزرگ‌ها لول می‌خوردند. بیچاره محمدعلی که زده بود گلدان را شکسته بود. خودش را باعث‌وبانی کل این آشوب‌ها می‌دانست. توی اتاقِ سرِبام خودش را حبس کرده بود. جز او، بقیه از اتاق‌های دور حیاط ریخته بودند بالای سرم. صغیر و کبیر. هاج و واج. از این بالا، آرام و تنها خیلی چیزها را می‌دیدم. مادرم دل در

---

۱. اولین مهمانیِ بعد از عقد در رسومات یزد.

دلش نبود. عزیزدردانه‌اش را بعد از دوازده روز از فوت شوهر درازبه‌دراز، کف حیاط، بی‌جان و سرد می‌دید. آن‌هم به‌خاطر سبک‌دستی برادرش!

خیر سرمان آمده بودیم آب‌وهوایی عوض کنیم. دلم از شدت گرسنگی ضعف می‌رفت و چشمم هر چند دقیقه یک بار تار می‌دید. روزِ بلندِ تابستان قد کشیده و به غروب رسیده بود. چشمم به دست دایی بود که حالا نوبت من می‌رسد و یک تال چایی قندپهلو می‌گذارد جلویم. یادم نمی‌آمد از کِی نه قند خورده بودم نه چایی. از درِ بازِ اتاق چشم انداخته بودم توی داربست چوبی که چند خوشهٔ خوش‌آب‌ورنگ انگور داشت در آن خودنمایی می‌کرد. دو تا درخت توت هم از دور برای من شاخ‌وشانه می‌کشیدند. آخرین باری را که در خانه جز آب و نان چیز دیگری خورده بودم یادم نمی‌آمد. بابا به‌خاطر بیماری از کار افتاده بود. از آن‌وقت فقر و نداری بدجور یقهٔ ما را چسبید تا پدر فوت کرد. بعد هم نوبت مادرم شد. او هم مریضی سختی گرفت.

دلم را صابون زده بودم برای خوراکی‌های خانهٔ دایی که صدای تَقّی از اتاق بغلی آمد. پسرهای فامیل پی بازی و مسخره‌بازی بودند. وسط لودگی‌هایشان زدند گلدانِ نوِ جهیزیهٔ عروس‌خانم را شکستند. بچه‌جماعت، فضول است. رفتم سرک بکشم ببینم چه خبر شده. از وسط دو تکه شده بود. ناغافل گناهش را انداختند گردنم. من هم بی‌سر و زبان. گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدند گردن مسگری. دایی بیچاره نمی‌توانست بزند توی گوش آن بچه‌های پدرمادردارِ مهمان. زهرچشمش را از من گرفت. گوشِ منِ تازه‌یتیم‌شده را کشید. یک نفر هم یقه‌ام را گرفت و هُلم داد. سرم خورد سه پوزهٔ مرمریِ حوضِ وسطِ خانه: تَق. سرم شکست و خون جاری شد. یک آن انگار از توی یک حفرهٔ تنگ و تاریک پرتاب شدم بیرون. از آن بالا خربزه‌ها و هندوانه‌های بزرگ وسطِ حوضِ پر از آب قشنگ‌تر شده بودند، اما دیگر گرسنه نبودم. دلم ضعف نداشت. چشمم سیاهی نمی‌رفت. حالم خوش بود.

همین‌طور که داشتم چشم می‌دواندم وسط مردم، دو نفر آمدند بالای سرم. ظاهراً چیزی از پزشکی و طبابت سرشان می‌شد. بدنم را گذاشتند وسط یک پتوی پلنگی. دایی مرا سوار گاری کرد و به شوهرخواهرم سپرد چشم از من برندارد. بدوبدو می‌رفتند. من هم همراهی‌شان می‌کردم. گاهی می‌رفتم روی گاری، کنار بدنم می‌نشستم و گاهی بالایِ سرِ بدنم بودم، عین کبوتر؛ سبکِ سبک. گاهی هم پشت‌سر گاری می‌رفتم. عین مسافری که باروبنه‌اش را داده گاری‌چی‌ها ببرند خودش هم پی‌شان می‌رود. شب ریخته بود توی آبادی و آسمان سیاه شده بود. رفتیم تا رسیدیم به درمانگاه حکیمیان. بعد از میدان بعثت نرسیده به کوچهٔ شیخداد. دکتر آمد بالای سرم. کمی چپ و راستم کرد و گفت دردَم مُرده. فایده ندارد. کاری نمی‌شود برایش کرد. ببریدش. من مرده بودم، اما برای کفن‌ودفن باید صبح می‌شد. کلهٔ صبح گاری را کج کردند سمت طزرجان[۱]، دیار آبا و اجدادی. بقیه خواب بودند، اما روح که نمی‌خوابد. من بیدار بودم و خیلی چیزها را می‌دیدم؛ پدرمرحوم شده‌ام را و حتی پدربزرگ‌ها و همسایه‌های درگذشته، مثل اوستا رجب!

بعدازظهر بود. حدود ساعت سه و چهار. من را خواباندند روی سنگ غسالخانه. مردم هم پشت در، منتظر جنازه بودند تا ببرند خاکش کنند. مادرم ضجه می‌زد. غش می‌کرد و از حال می‌رفت. خواهر و برادرهایش سعی می‌کردند آرامش کنند، اما نمی‌شد.

فاطم‌علی، مرده‌شور روستا، اولین کاسهٔ آب را ریخت. یک لحظه احساس کردم دارم وارد یک کانال تنگ می‌شوم. بدنم شروع کرد به تیر کشیدن. عین گوشت چرخ‌شده بودم. درد تمام وجودم را آزار می‌داد. انگار داشتم توی یک لولهٔ باریکِ آب فرو می‌رفتم. یک لحظه بلند شدم و نشستم. فاطم‌علی نزدیک بود پس بیفتد. من برگشته بودم، اما نه مثل قبل. حالا چشم و گوشم دقیق‌تر

۱. یکی از روستاهای اطراف یزد.

می‌دید و می‌شنید. چیزهایی می‌دیدم و می‌شنیدم که دیگران نمی‌دیدند و نمی‌شنیدند. آدم‌ها چهرهٔ دیگری از خود نشان می‌دادند. بعضی‌ها صورتشان شکل عجیب‌وغریبی داشت. کریه بود و نفرت‌آور. سرشان حیوان بود و بدنشان انسان. بعضی زیبا بودند و نورانی و دلخواه. کسی نمی‌دانست من چه می‌بینم. چرا از بعضی آدم‌ها فرار می‌کنم. چرا به خانهٔ بعضی پیرزن‌ها و پیرمردها دائماً سرکشی می‌کنم. دنیا تا چند سال شکلی متفاوت برایم داشت. در عالمی زندگی می‌کردم که در آن همه‌چیز بی‌پرده‌تر و واضح‌تر بود. از پشت دیوار، توی باغی را می‌دیدم. دیدم صاحب باغ که مردی ثروتمند بود چنان سیلی محکمی به گوشِ کارگرِ پابه‌سن گذاشته‌اش زد که خون از توی گوشش سرازیر شد. همان لحظه در عالم خودم دیدم عقابی با چنگال‌های تیز و بزرگ آمد پسر مرد ثروتمند را چنگ زد و برد. فردای آن روز، معلمِ پسرش توی مدرسه، چنان سیلی محکمی به گوشش زد که پسر از شدت درد راهی خانه شد. بعد از چند ساعت هم ناغافل و ناکام مُرد. او را در قبرستان به خاک سپردند و کسی نفهمید این مرگ آنی مجازاتِ دلِ شکستهٔ کارگرِ باغ بود.

مهر همان سال رفتم کلاس اول. از همان روز اول، خواندن را بلد بودم، بی‌آنکه کسی به من حتی الفبا را آموخته باشد. تا وسط کتاب را برای خانم‌معلم خواندم و او مات‌ومبهوت من را نگاه می‌کرد. گیج بود که باور کند یا نه. آیا من الفبا را از کسی یاد گرفته بودم یا برایش تلاشی کرده بودم؟!

روزگارم عوض شده بود. سالیان سال اتفاقاتی برایم می‌افتاد که گفتنی نبود. مدت‌ها با خودم کلنجار رفتم تا قانع شدم بروم پیش اهل فن. سال ۱۳۸۳، پایم اول از همه به بیت حاج‌آقای وزیری باز شد. هرچیزی را دیده و شنیده بودم ریزبه‌ریز برایش تعریف کردم. حاج‌آقا گاهی سر تکان می‌داد و تأیید می‌کرد. عاقبت گفت: «به نظرم باید این قضایا رو بنویسید. باید این قصه‌ها به گوش مردم برسد».

مدتی بعد با راهنمایی یکی از آشنایان، رفتم محضر آیت‌الله جوادی آملی، مفسر معروف قرآن. بخشی از داستان‌ها را توی دفتری نوشته بودم. دادم خدمت ایشان. حضرت آقا لحظاتی گرم خواندن شدند و بعد با خط سبزی امضا زدند زیر آن و فرمودند: «خیلی عالی بود. این‌ها را باید برای مردم بگویید». تکلیف افتاد گردنم.

آنچه خواهید خواند اتفاقاتی است که برای راوی بعد از برگشتن روح به بدنش، به چشم آمده‌است.